

هو العليم

حقیقت نجات و رستگاری (۲)

شرح دعای ابو حمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۱۶ - مجلس دوم

بیانات

حضرت آیة الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی
قدس الله سره

أعوذُ بالله من الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ الْمُرْسَلِينَ
 وَخَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ
 وَاللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إلهی لا تُؤدبني بعقوبتک و لا تمکر بی فی حیلتک! من این لی الخیر یا رب و لا یوجد إلا من عندک؟! و من این لی النجاة و لا شستطاع إلا بک؟!^۱

رستگاری یعنی نجات از گرفتاری های نفسانی

حضرت می فرماید: «نجات و رستگاری از کجا برای ما حاصل می شود؟» نجات: یعنی فلاح؛ نجات از شرک، نجات از نفس، نجات از این گرفتاری ها و این تارهایی که ما به دور خودمان تنیدیم و خودمان را مثل عنکبوت در آن تارهای تخیلی محصور کردیم! و اگر به واقع نگاه کنیم، همان طور که این آیه قرآن می فرماید: ﴿وَإِنْ أَوْهَنْ آلُ بَيْتِ لَبِيٍّ آلُ عَنكَبُوتٍ﴾^۲، واقعاً این خانه هایی که ما ساختیم و بر آن خانه ها نشستیم و بناهای مرتفعی که در ذهن خودمان بنا کردیم، به اندازه ای سست است که واقعاً از بیت عنکبوت سست تر است! نگاه می کنیم می بینیم دو نفر که باهم سر قضیه ای حرفشان می شود یا این اختلافاتی که الآن در میان مردم است، سر حرف های پوچ و واقعاً پوچ است که به هم می ریزند و گاهی اوقات دوتا فامیل را به هم می ریزند! آخرش که نگاه می کنی می بینی که این آقا یا خانم یک حرف را عوضی فهمیده است، آن وقت چه بازی هایی درمی آورند که همه آنها پوچ است! این اختلافات و این مسائلی که هست، همه اینها برای آن چیزی است که ما در ذهن خودمان تنیده ایم و آنها را برای خودمان ملاک و معیار قرار داده ایم؛ حالا خودمان هیچ، داریم مردم را به طرف خودمان و به طرف اهواء و تخیلات خودمان می کشانیم! می گوییم: پناه بر خدا از اینکه روزی بیاید و پرده بیفتد و بعد معلوم بشود که تمام اینها همه به سوی خودکشیدن بوده است!

مراد و منظور روایت شریف: «فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ صَانِتًا لِنَفْسِهِ حَافِظًا

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره ای از دعای ابو حمزه ثمالی. اللّهُ شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبتت قرار مده! و در راه چاره جویی و آزمایشی که از من می کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، درحالی که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان پذیر می باشد، درحالی که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به وسیله تو؟!»

^۲ سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۴۱.

لَدِينِهِ...»

بعد از مرحوم آقا سید ابوالحسن اصفهانی، آقای حکیم مرجع بودند. حضرت والد از شاگردان آقا شیخ حسین حلّی بودند؛ خب آقا شیخ حسین حلّی خیلی قوی بود و در مبانی خیلی متصلّب و قوی بود و از جهات معنوی هم بر مرحوم آقای حکیم ترجیح داشت، و خیلی مرد بی‌هوايي بود. یک وقت آقا می‌فرمودند:

یک دفعه در جلسه درس وقتی بحث به این مضمون شریف رسید که: «**فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنْ**

الْفُقَهَاءِ...»،^۱ صحبت در این بود که بعضی‌ها مدّعی هستند که مصداق این مضمون باید فردی باشد که حداقل فرد عادی نباشد و تا حدودی مرتبط باشد؛ اما آقای بروجردی و غیره می‌فرمودند: «نه، همین عدالت ظاهری و همین مضمون این روایت کفایت می‌کند؛ **”حَافِظًا لَدِينِهِ“** یعنی دینش را نگه دارد و **”مُخَالِفًا لِهَوَاهُ“** یعنی همین که اگر مثلاً یک وقت در محلّ قضاوت و حکومت قرار گرفت و قوم‌خویشش آمدند، عدالت را جاری کند!»

ایشان این قضیه را در جلسه‌ای می‌فرمودند و افرادی از جمله آقا سید ابراهیم کرمانشاهی، آقا شیخ محمدعلی شاه‌آبادی و چند نفر دیگر بودند.

آن طوری که می‌گویند و آن طوری که من امیرکبیر را شناختم، آدمی بود که به مبانی خودش خیلی معتقد بود؛ آدم خیلی متدین هم نبود، ولی برای خودش حساب و کتابی داشت و می‌خواست کار درست و صحیح را انجام بدهد. ما فقط تحسّر و افسوس یک چنین مردانی را خوردیم! یک روز آن آخوندی که مسئول قضاوت بود نزد امیرکبیر آمد و گفت:

امروز دو نفر برای محاکمه نزد من آمدند، یکی از این دو از قوم‌خویش‌های شما است؛ من اینها را ارجاع دادم به فردا برای اینکه اول بیایم از جناب حضرت اشرف صدر اعظم استفسار کنم که مسئله از چه قرار است و هر چه ایشان نظر می‌دهند، فردا که اینها آمدند من طبق آن حکم کنم؛ حالا نظر شما چیست؟

امیرکبیر بلند شد و عمامه‌اش را برداشت و بر مغزش کوبید، یک سیلی هم در گوشش زد و گفت: «گم شو، آن آخوندی که بیاید از من سؤال کند به درد نمی‌خورد!»^۲ به هر صورت، اگر گناهی کرده است خدا او را ببخشد؛ و خلاصه ما برای هم چنین افرادی طلب خیر می‌کنیم!

می‌گویند: «**مُخَالِفًا لِهَوَاهُ**» یعنی کسی که وقتی یکی آمد و گفت: قوم و خویش من است، حقی به او ندهی و حق را انجام بدهی؛ همین عدالت است، عدالت ظاهری همین است!

نقل می‌کنند و می‌گویند: سلطان محمود غزنوی زنگ‌هایی درست کرده بود که افرادی که می‌آیند برای تظلم، زنگی بزنند و به این وسیله مطلع بشود. یک بار نصفه‌های شب این زنگ به صدا درآمد و سلطان محمود خیلی تعجب کرد که نصف شب زنگ اینجا به صدا درآمده است!

سلطان محمود گفت: هر کسی هست حتماً مسئله‌ای دارد؛ بگویند بیاید!

^۱الاحتجاج، ج ۲، ص ۴۵۸.

^۲امیرکبیر و ایران، ص ۳۰۸؛ امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، ص ۱۲۹، با قدری اختلاف.

او آمد؛ سلطان محمود گفت: این موقع شب آمدی و ما را از خواب و زندگی انداختی؛ آخر چه شده است؟!

گفت: دیدم هیچ راهی ندارم؛ خلاصه از خانه زدم بیرون که بیایم مسئله را بگویم.

گفت: قضیه چیست؟

گفت: مدتی است که یکی از افرادی که به تو منسوب است و زن من را یک جایی دیده است، شبها در منزل ما می‌آید و من را از منزل بیرون می‌کند و مدتی می‌گذرد و بعد هم صبح بیرون می‌آید و پی کارش می‌رود؛ و هر شب هم این کارش است!

سلطان محمود گفت: الان در منزل تو است؟

گفت: بله!

گفت: بلند شو برویم!

شمشیرش را برداشت و به طرف منزل آمد. چراغی روشن بود و سوسو می‌زد، گفت: برو چراغ را خاموش کن!

چراغ را خاموش کرد و آمد، این شخص را نمی‌دید ولی متوجه شد که بله شخصی اینجا است و خب زن او هم بود، آمد با شمشیر زد و سر این شخص را از بدن جدا کرد!

بعد گفت: حالا چراغ را روشن کن!

چراغ که روشن شد نگاه کرد به این مرد و افتاد و سجده شکر بجا آورد، و گفت:

می‌دانی چرا گفتم چراغ را خاموش کن؟ به خاطر اینکه من دیدم هیچ‌کس در حکومت من جرئت ندارد هم‌چنین کاری انجام بدهد جز پسرهای خود من، فقط آنها می‌توانند هم‌چنین غلطی بکنند؛ و من دیدم اگر بیایم و چراغ روشن باشد و چشمم بیفتد، شاید آن محبت پدرانه نگذارد که این کار را بکنم، و لذا گفتم چراغ را خاموش کن که وقتی سرش را جدا کردم بعد ببینم که چه کسی است، آیا پسر من است یا یکی از همان سرهنگان ارتش این کار را کرده است؟!^۱

نه اینکه سلطان محمود آدم خوبی است، ما این مسئله را فقط از باب حکایت نقل کردیم.

نظر مرحوم آقا شیخ حسین حلّی پیرامون عدالت فقهاء

مرحوم آقای بروجردی و امثال او می‌گفتند: مضمون این روایت همان عدالت ظاهری است و برای یک مرجع همین عدالت ظاهری کفایت می‌کند؛ یعنی عادل باشد و ما بیش از این نیاز نداریم، بنابراین مضمون روایت:

فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ صَانِنًا لِنَفْسِهِ حَافِظًا لِدِينِهِ مُخَالِفًا لِهَوَاهُ مُطِيعًا لِأَمْرِ مَوْلَاهُ فَلِلْعَوَامِّ أَنْ

^۱ معراج السعادة، ص ۴۹۷.

يُقَلِّدُوهُ!

یک فرد عادی است که عدالتی دارد، دوغ فروش و قصاب و بقال هم اگر درس بخوانند، در همین حد باید از آنها تقلید کرد!
آقا می فرمودند:

مرحوم آقا شیخ حسین حلّی در آن جلسه درس گفت: «یعنی چه عدالت ظاهری؟! آقا اینها مسائلی است، اینها مراتبی است! کجا من...^۲ می توانم به این مسائل برسم؟! عدالت ظاهری یعنی چه؟!»
آقا شیخ حسین حلّی خیلی مرد از هوا گذشته ای بود؛ خدا رحمتش کند. بعد از فوت مرحوم آقا سید ابوالحسن دیگر قرار بر این شد که یا آقای حکیم مرجع بشوند یا آقا شیخ حسین حلّی؛ خوب آقا طبعاً می خواستند که آقا شیخ حسین حلّی بشوند، چون ایشان از هر نظر اولی بودند؛ اما خلاصه بالأخره آقای حکیم جلو افتاد، و ایشان گفتند:

وقتی که الآن او جلو افتاده است، دیگر ما بایستی هوای او را داشته باشیم و بایستی ایشان را محافظت کنیم و نگذاریم که مسئله به صورت دیگری دربیاید؛ تا به حال به نحوی بود و الآن به نحوی دیگر.

به این می گویند کسی که از هوئی گذشته است و خیر را برای خودش می خواست و صلاح و مطلب را برای خودش می خواهد!

گرفتاری ملت‌ها به واسطهٔ مصلحت‌بینی‌ها و تخیلات پادشاهان

رسیدیم به اینجا که ما آمده ایم و داریم همه را به خودمان دعوت می کنیم، یعنی در ذهن خودمان می بافیم و می تنیم و می بینیم که این مصلحت است، و وقتی که این مصلحت شد، پس باید مردم هم متابعت کنند و حکم اسلام همین است!!

سابقاً هم همین طور بود؛ پادشاهی نشسته بود و ملّتی را باهم درگیر می کرد! شما این شاهنامهٔ دروغین را بردارید و بخوانید و ببینید،^۳ همه اش دارد همین چیزها را می گوید! حالا غیر از این، اصلاً در طول تاریخ مطلب از این قرار است که کسی به یکی فحشی می دهد، آن یکی می آید به نام ملّیت و به نام اسلام با آن یکی قطع رابطه می کند و... در همین زمان گذشته و زمان محمدرضا شاه، هر کسی که نه به مردم کار داشت و نه به ما کار داشت، ولی به او فحش می داد، این می آمد و به نام ایران و به نام ملّیت و به نام اهانت به مقدّسات

^۱ الاحتجاج، ج ۲، ص ۴۵۸.

^۲ این قلم به واسطهٔ شرم نگارش نتوانست لفظ صریح ایشان را در متن ذکر کند، اما برای اثبات طهارت نفس و علو روح آن رجل الهی - رضوان الله و برکاته علیه - مناسب می داند در پاورقی بیاورد: «الاغ». (رسالهٔ اجتهاد و تقلید، ص ۳۶، تعلیقه)

^۳ جهت اطلاع بیشتر پیرامون فردوسی و شاهنامه رجوع شود به مطلع انوار، ج ۱۰، ص ۱۰۵ - ۱۱۶، تعلیقه؛ نور ملکوت قرآن، ج ۴، ص ۱۴۶؛ نوروز در جاهلیت و اسلام، ص ۲۲۸ - ۲۴۵.

ملّی، اصلاً با آن کشور قطع رابطه می‌کرد و مبالغی هم صرف می‌کرد که چرا آن مثلاً چه گفته است و این به ابرویش برخورد کرده است! آن وقت تمام این خسارات از خزانه این مملکت و از بودجه همین ملّت بیچاره خرج می‌شد! چون به گوشه قباى اعلیٰ حضرت برخورد بود؛ او که قبا نداشت، قضیه به کلاه او برخورد بود! درحالی که وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی خب تو با او طرف هستی، ملّت چه گناهی کرده است؟! چرا اینها باید تاوان پس بدهند؟! چرا اینها باید قصاص پس بدهند؟! آخر تا کی این ملّت باید تاوان تخیلات شاهان و تارهای عنکبوتی را که اینها تنیده‌اند، پس بدهند؟! روی چه حسابی است؟! الآن تازه قدری جمهوری شده است و اوضاع دنیا عوض شده است، باز هم بالأخره حساب و کتاب و قانون و مجلس و... و همین تقسیم قدرت، خودش قضیه را کم کرده است؛ اما سابق که این طوری نبود، سابق همه شاه بودند! این شاه بود، آن هم شاه بود، شاه توران و ایرانیان و اشکانیان و ساسانیان و... تا همین قاجاریه و صفویه و... تمام اینها دعوای شخصی بوده است! در این دعوای شخصی، این ملّت بیچاره درو می‌شدند؛ آقا یک دفعه بیست هزار نفر باید بمیرند، صد هزار نفر باید بمیرند، چون گفته فلان است!

اینها تارها است، اینها تخیلات است، اینها بت‌ها است! آن وقت بر این اساس برنامه می‌ریزم، صغری و کبری تشکیل می‌دهیم، نتیجه می‌گیریم و به عنوان یک حکم اسلامی یا یک فتوای اسلامی یا فتوای ملّی، می‌آییم و اقدام می‌کنیم، اما در واقع تمام اینها تخیل است! ما باید از اینها نجات پیدا کنیم!

اینکه می‌فرماید: «**فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ صَائِنًا لِنَفْسِهِ، حَافِظًا لِدِينِهِ**»، کسی است که نجات پیدا کرده است. عزیز من! من بعد از چهل سال در خودم می‌بینم نجات پیدا نکرده‌ام! واللّه نجات پیدا نکرده‌ام! به این حضرت معصومه قسم، نجات پیدا نکرده‌ام! خب تو هم مثل من، تو که تافته جدا بافته نیستی! شاید هم من جلوتر از تو باشم! آخر روی چه حسابی و چه کتابی؟! چطور شد تا وقتی که ما بر سر قدرت هستیم این حکومت، حکومت اسلام است؛ وقتی که می‌خواهند ما را کنار بزنند، حکومت از یزید هم بدتر است؟! خب این معلوم است که آن طرف تو هم خراب بوده است! چطور تا وقتی که شما قاضی بودی، کذا و کذا است؛ حالا که تو را کنار می‌گذارند، می‌گویی دیگر بالا و پایین شما را فاش می‌کنم؟! خب معلوم است که آن طرف تو هم خراب بوده است! نجات از این، نجات از هوئی، نجات از تخیل؛ این منظور حضرت است!

نجات فقط از جانب خداوند

و من أين لي النّجاة؛ «ما کی می‌توانیم نجات پیدا کنیم و کی نجات برای ما میسر می‌شود» و **لا تستطاع إلا بك؛** «درحالتی که این نجات و رستگاری فقط به دست تو است؟! فقط و فقط به دست تو است!»

ما خیال می‌کنیم که می‌توانیم یک قدم از خودمان برداریم! اما طبق برهان، متحرک هیچ وقت نمی‌تواند محرک باشد، امکان ندارد! ذات ما که از جنبه فعلیت محتاج است و در وجود خودمان متجلی از او و متکی به

او هستیم و ظلّ برای او هستیم، چطور ممکن است در افعال خودمان مستقلّ به ذات باشیم و از او مستغنی باشیم؟! چطور ممکن است؟! مگر امکان دارد؟! این افرادی که مدام می‌گویند اتّکاء به نفس و غرور ملّی و...، اینها اصلاً بویی از اسلام نبرده‌اند! اتّکاء به نفس یعنی چه؟! باید اتّکاء به خدا باشد، باید به خدا متکّی بود.^۱ نفس کیست؟! ما چه کسی هستیم؟! ما باید شعارهایمان تفاوت داشته باشد، شعارهای ما باید با بقیّه جاها فرق بکند! کمونیست‌ها هم همین را می‌گویند! پس بین اسلام و بین آنها چه فرقی است؟! هوشی مینه همین حرف را می‌زد و می‌گفت: «ویتنام وقتی می‌تواند بر آمریکا غلبه کند که خودش بتواند روی پای خودش بایستد!» همین حرف را می‌زد دیگر؛ اما اسلام این حرف را نمی‌زند، اسلام می‌گوید فقط خدا!

در جنگ احد می‌گفتند: «**أَعْلَى هُبَلٍ! أَعْلَى هُبَلٍ!** هُبَل را بالا ببرید! هُبَل را بالا ببرید!» حضرت فرمود: «**اللَّهُ أَعْلَى وَ أَجَلٌ!**»^۲ البته در این مضمون قدری اختلاف است. نگفت ما متکّی به خود هستیم، نگفت ما غرور ملّی داریم، نگفت ما مسلمان‌ها چه هستیم! فرمود: «**اللَّهُ أَعْلَى وَ أَجَلٌ!**» از اوّل خدا است!

ما چه کسی هستیم؟! طبیعت کیست؟! قهر طبیعت چیست؟! این حرف‌ها چیست؟! هرچه هست خدا است! حتّی همان هُبَلی که او دارد بالا می‌برد، الله دارد بالا می‌برد. وقتی که پیغمبر می‌گوید: «**اللَّهُ أَعْلَى وَ أَجَلٌ!**»^۳ مرز و حدّی برای این کلامش نمی‌گذارد و کلامش را به نحو اطلاق بیان می‌کند، و هم شامل مسلمین و هم غیر آن می‌شود؛ این می‌شود توحید. نه اینکه پیغمبر بیاید و بگوید که شما آمدید در مقابل ما و در مقابل خدا ایستادید! خدا مقابلی ندارد! چه کسی است که بیاید در مقابل خدا بایستد؟! چه کسی می‌تواند بیاید در مقابل خدا قد علم کند؟! این توحید نیست، این شرک است! آن کسی که یزید را در مقابل امام حسین می‌بیند، مشرک است! یزید کیست که بیاید در مقابل امام حسین بایستد؟! شمر کیست؟! مگر شمر در مقابل حضرت قدرتی دارد؟! شمر این قدرت را از کجا آورده است؟ یزید این قدرت را از کجا آورده است؟ می‌فهمید کجا داریم می‌رویم؟! این نجات از کجا آمده است؟! اسلام می‌آید حد را برمی‌دارد و می‌گوید: هرچه هست فقط خدا است!

تفاوت دیدگاه مادی و ملکوتی به حکومت و مملکت

ظاهراً در دعای جوشن است:

يَا مَنْ لَا يُهْرَبُ مِنْهُ إِلَّا إِلَيْهِ!^۳ «از او فرار می‌کنیم اما نه اینکه این فرارمان ما را از او دور بکند،

^۱ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به آیین رستگاری، ص ۳۴.

^۲ تفسیر القمی، ج ۱، ص ۱۱۷. ترجمه:

«خداوند بلند مرتبه‌تر و با عظمت‌تر می‌باشد!» (محقّق)

^۳ قابل ذکر است که در بحار الأنوار، ج ۹۲، ص ۴۵۳ در صحیفه منسوب به حضرت ادریس نبی علیه السّلام آمده است: «و»

بلکه دور شدن از او عین نزدیک شدن به او است؛ هرچه می‌خواهیم از او دور بشویم، نزدیک می‌شویم!»

حالا آن وقت ما می‌آییم این را به خودمان می‌بندیم!

هارون یک روز به ابر می‌گفت: «ای ابر، هر جا می‌خواهی بروی برو، از مملکت من که نمی‌توانی خارج بشوی!» به خورشید هم می‌گفت: «از هر جا می‌خواهی بیرون بیا و از هر جا می‌خواهی غروب کن، طلوع و غروب در مملکت من است!»^۱ این مال خدا است ولی او دارد به خودش می‌بندد! آن حکومت علی‌الاطلاق مال خدا است و او دارد به خودش می‌بندد! فرق بین هارون و بین حضرت سلیمان در این بود که حضرت سلیمان اینها را از خودش نمی‌دید با اینکه از هارون بیشتر داشت؛ باد در اختیارش بود، جن در اختیارش بود، ملک در اختیارش بود، عاصف بن برخیا با آن ید و بیضا در اختیارش بود، همه اینها در اختیار حضرت سلیمان بود ولی آنچه او را پیغمبر کرد و او را هارون، این بود که:

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست *** سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش^۲

یعنی وقتی که آن حشمت را دارد، آن حشمت را از خودش نمی‌بیند و به آن مور هم نظر دارد. اما هارون نه، هارون این حشمت را از خودش می‌بیند.

تو سلیمان بشو، آن وقت برو هر کاری می‌خواهی بکنی بکن! ما سلیمان نشده‌ایم و می‌خواهیم ادای سلیمان را در بیاوریم! خب اینکه نمی‌شود! اول باید ذات ما دگرگون بشود و در آن دگرذیسی و تغییر و تحوّل ایجاد بشود، بعد وقتی که این طور شد دیگر به تو حکومت دادند که دادند، ندادند که ندادند؛ تو را مرجع کردند که کردند، نکردند که نکردند؛ تو را شاه کردند که کردند، نکردند که نکردند؛ به تو پول دادند و مستغنی شدی و غنی شدی که شدی؛ تمام ثروت دنیا را ندادند که ندادند!

جایگاه دنیا در نظر امیرالمؤمنین علیه السلام

امیرالمؤمنین علیه السلام کسی بود که وقتی فضّه آمد و آن کیمیا را آورد و آن طلا را به آن حضرت داد، حضرت فرمود: «این چیست این را برای چه کسی آوردی؟! برای چه آوردی؟! نگاه کن ببین!» نگاه کرد دید که یک نهر آبی دارد می‌رود و این جواهرات عجیبی که او درست کرده است و اصلاً در حساب نمی‌آید، همین طور دارد حرکت می‌کند.

حضرت فرمود: «بابا اینها مال ما است! تو مس را طلا کردی و داری برای ما طلا می‌آوری؟!» وقتی که

لا يَهْرَبُ مِنْهُ إِلَّا إِلَهِي!» ولیکن در بلد الامین، ص ۴۰۵، در دعای جوشن کبیر عباراتی قریب به این مضمون دارد: **«يَا مَنْ لَا مَفْرَءَ إِلَّا إِلَهِي! يَا مَنْ لَا مَفْرَءَ إِلَّا إِلَهِي!»** (محقق)

^۱ مناقب آل ابي طالب عليهم السلام، ج ۴، ص ۳۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۸، ص ۱۴۱.

^۲ دیوان حافظ، غزل شماره ۲۸۰.

او چنین چیزی را می بیند، می گذرد و می گوید: «چه کار کنم؟» فرمود: «در این رودخانه ببنداز تا برود!» آن هم آن کیمیا و آن اکسیری را که داشت، برداشت و در رودخانه انداخت و آن را برد.^۱

حالا یک چنین کسی سه روز نان جو هم بخورد، خب خورده است؛ ﴿وَيُطِ ۡمُونَ ٱلۡطَّعَامَ عَلٰى حُبِّهٖ﴾.^۲ آن معاویه بی عقل بود که می گفت: «اگر در یک دست علی یک خانه از کاه بود و در دست دیگر او خانه ای از طلا بود، آن را زودتر می بخشید!»^۳ برای آن بیچاره ارزش طلا از کاه و گندم بیشتر بود که این حرف را می زد؛ اما برای علی بین کاه و طلا اصلاً تفاوت نمی کند! واللّه تفاوت نمی کند! یعنی اصلاً وقتی که نگاه به کاه می کند انگار طلا است، نگاه به طلا می کند مثل اینکه کاه است؛ چون هر دو را از یک مبدأ می بیند، وقتی که هر دو از یک مبدأ است و تو وسط اینجا هیچ کاره هستی، حالا - به قول ترک ها - مرا سنّه؟! فرض کنید در جیب شما یک چک صد میلیاردی است، برای من با یک لیوان آب چه فرقی می کند و چه چیزی به من می دهند؟! حضرت علی این دو تا را از یک مبدأ می دید، لذا برایش هیچ فرقی نمی کرد!

صبح می رفت و تا شب چاه می کند و خود را به انواع رنج ها مبتلا می نمود، فردا دوباره می آمد و می کند، پس فردا دوباره می آمد می کند، بعد از یک هفته یک دفعه به آب می رسید، گل آلود و خاک آلوده بلند می شد و بیرون می آمد، آب که بالا می آمد، شروع می کرد و می گفت: «وقف برای بنی فلان کردم و اهل بیت من در این حقی ندارند!»^۴ خدا را هم شکر می کرد که خدایا تو به من قدرت دادی که من توانستم این کار را بکنم، و الا یک بیل هم نمی توانستم بزنم! هم می رود خودش را به سختی درمی آورد و هم چاه را درمی آورد و می بخشد، تازه می گوید: «خدایا همه را تو دادی!» این دیگر خیلی عالی است! یعنی علی واقعاً چه کیفی آنجا می برد!

در جلسه قبل عرض کردم که گاهی اوقات انسان انفاق می کند و در این انفاق، احساس رضایت می کند، و بهتر است که این جور نباشد. این برای همین جهت است که می بیند این انفاق از او متمشّی شده است؛ چرا باید تمشّی را از خودش ببیند؟! چرا این انفاق از او متمشّی شده است؟! خب خدا این مال را داده است، می توانست این را ندهد؛ مگر خدا به آقای حدّاد مال داد که آقای حدّاد انفاق کند؟! آقای حدّاد غصّه خورد؟! آقای حدّاد که به نانمش محتاج بود! بله، یک کارهای دیگری کرد که هزار تا منفق هم نمی کنند! همین که خود آقا ذکر کردند که وقتی پول درمی آورد، اوّل به شاگردش می گفت بردارد، هرچه هست بردارد، بعد یک

^۱ مشارق أنوار الیقین، ص ۱۲۶؛ انوار الملکوت، ج ۱، ص ۶۹، با قدری اختلاف.

^۲ سوره انسان (۷۶) آیه ۸. امام شناسی، ج ۹، ص ۱۰۵:

«بر اساس محبت خداوندی، مسکین و یتیم و اسیر را اطعام می نمایند.»

^۳ کشف الغمّة، ج ۱، ص ۴۲۱:

«قال معاویة: "...فوالله لو كان بیتان بیت تین و بیت تیر، لأنفد تیره قبل تینه!»

^۴ الکافی، ج ۷، ص ۴۹؛ تهذیب الأحکام، ج ۹، ص ۱۴۶.

پنجاه فلس یا ده فلس برای خودش می‌ماند.^۱ این از هزار تا انفاق بالاتر است! ولی آیا آقای حدّاد باید غصّه بخورد که چرا الآن من در یک هم‌چنین فقری هستم که نمی‌توانم انفاق کنم؟! قضیه خیلی مهم است! تو که الآن داری انفاق می‌کنی، چه کسی این پول را آورده و در جیب تو گذاشته است که تو داری انفاق می‌کنی؟! چه کسی دارد این کار را می‌کند؟!

عدم جواز دخالت در امور خداوند

مدّتی پیش در همین زمان مرحوم آقا بود که گاهی اوقات این افراد از همین رفقا پیش ما می‌آمدند و از این حرف‌ها می‌گفتند که هیچ چیزی در بساطمان نیست. بعد کم‌کم با خودم می‌گفتم که بندگان خدا این همه می‌آیند، خب آدم چه کار کند؟ بالأخره باید کاری انجام بدهد! غافل از اینکه به تو چه مربوط است! تو چه کاره هستی که بخواهی دل بسوزانی؟! اینها بنده خدا هستند و تو هم بنده خدا، داشتی بده، نداشتی نده؛ چرا بروی فضولی کنی؟! چرا برای خدا تکلیف تعیین کنی که خدایا بیا به من بده که به اینها بدهم؟! چرا برای خدا تکلیف تعیین می‌کنی؟! اگر داد خب بده، بعد بنشین سر جای! بعد گفتم که بلند می‌شویم می‌رویم فرشمان را می‌فروشیم و کار اینها را راه می‌اندازیم، بعد حالا خدا بزرگ است. این قضیه تقریباً برای هفت یا هشت سال پیش در همان مشهد است. رفتیم کسی را صدا کردیم که بیاید و دو جفت فرش را بردارد و بفروشد، خیال می‌کنم آن موقع صد تومان می‌شد؛ همین‌که فردا خواست بیاید این کار را بکند یک‌دفعه یک نفر غریبه غریبه که فقط ما را پانزده سال پیش دیده بود، یک تماس گرفت که آقا من عرضی با شما دارم. گفتم: بفرمایید! آمد و گفت: «آقا من امسال مقداری استفاده کرده‌ام؛ دلم نیامد که پول را به کسی بدهم، به دلم آمد که بیایم و به شما بدهم.» اوضاع را ببینید! خدا می‌خواهد یاد بدهد و بگوید در کار من فضولی نکن؛ من خودم دارم می‌چرخانم! پانزده میلیون استفاده کرده بود، خمسش سه میلیون می‌شد و به من داد؛ ما همه آن را پخش کردیم و همه آباد شدند و کارشان حل شد و فرشمان هم سرجایش ماند! خدا گفت: نمی‌خواهد فرش خود را بفروشی، بگذار سرجایش باشد! حالا چه کسی در سر این آقا انداخته است که حسابش را برسیم؟! اصلاً ده سال است که من را ندیده است، حالا این باید تلفن بزند و بلند شود بیاید اینجا و این کار را بکند، بعد هم خدا بگوید: پایت را از حدّ خودت بیرون نگذار و در کار من دخالت نکن؛ بخواهم می‌دهم، نخواهم نمی‌دهم! تو چه کاره هستی؟! تو داری برای من تکلیف تعیین می‌کنی که خدایا به من بده! می‌گوید: نمی‌خواهم بدهم!

بله، البته اینجا یک مسائل دیگری و یک چیزهای زیرکانه و ظریفانه هم هست، ولی إن شاء الله در وقت خودش؛ ولی فعلاً مرحله اول، مسئله این است که ما نباید در کار خدا دخالت کنیم!

^۱ روح مجرد، ص ۷۳.

فرار از حضرت حق عین نزدیکی به اوست

حالا این هربی که الآن هست: «**يَا مَنْ لَا يُهْرَبُ مِنْهُ**»، از کجا می‌خواهیم فرار کنیم؟! از چه کسی می‌خواهیم فرار کنیم؟! «**يَا مَنْ لَا يُهْرَبُ مِنْهُ إِلَّا إِلَيْهِ**! فرار از او به سمت اوست!» امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید: «**أَفْرُ مِنْ قَضَاءِ اللَّهِ إِلَى قَدْرِهِ**!»^۱ این فرار از قضای خداست! هر دوی اینها مربوط به خداست؛ هم از زیر دیوار آمدن به امر خدا و به قدرت و اراده خداست و هم نجاتی که به واسطه این پیدا می‌شود، آن هم به قدرت خداست!

دختری از فامیل مادری ما در کرمانشاه بود. شخصی هم از اعیان آنجا بود که عادتش این بود که در خواب بلند می‌شد و قشنگ لباسش را می‌پوشید و از خانه بیرون می‌آمد و چرخ می‌زد و دوباره می‌آمد و می‌خوابید؛ بعداً که او می‌پرسیدند، چیزی یادش نبود! آخر بعضی افراد در خواب بلند می‌شوند و راه می‌روند و صحبت می‌کنند! یک روز که هوا گرم بود و اهل منزل بالای پشت‌بام خوابیده بودند، بلند می‌شود و در حیاط می‌آید و شروع می‌کند به راه رفتن که به طرف درب برود؛ در همین موقع، یک دختر بچه کوچک از بالای پشت‌بام بدون محجر (نرده)، در خواب غلت می‌خورد و پرت می‌شود و پایین می‌افتد و می‌خورد در سر همین آقای که در حیاط داشته راه می‌رفته است! او متوجه می‌شود و در همان‌جا بچه را می‌گیرد؛ گرچه در همان حال که یک‌دفعه بچه را می‌گیرد، و بچه از یک متری می‌افتد پایین، ولی دیگر چیزی نمی‌شود. این تازه از خواب می‌پرد و تعجب می‌کند که این بچه اینجا چه کار می‌کند؟! این دختر بچه بزرگ می‌شود و ازدواج می‌کند، مدت کمی که از آن می‌گذرد، از یک پله پایش سُر می‌خورد و می‌افتد و سرش به گوشه پله می‌خورد و همان‌جا درجا می‌میرد! همین دختر بچه از پشت‌بام می‌افتد و خدا نگهش می‌دارد و بعد همین دختر بنده خدا این‌طور از یک پله پایش پیچ می‌خورد و می‌افتد و دیگر آب از گلویش پایین نمی‌رود و طفلکی از دنیا می‌رود!

پس این نجاتی که الآن حضرت تقاضا می‌کند که: «**مَنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ؟!**» این چه نجاتی است؟ و ما در چه وضع و موقعیتی هستیم که تقاضای نجات می‌کنیم؟ و نجات از چه چیزی است؟ و رستگاری از چه چیزی است؟ و نتیجه آن نجات چیست؟ انسان به چه مسئله‌ای دسترسی پیدا می‌کند که در آنجا دیگر احساس می‌کند که نجات پیدا کرده است؟ خب دیگر اینها روشن است، متنها از باب تکرار مکررات است و إن شاء الله

^۱ التوحید، شیخ صدوق، ص ۳۶۹:

«إِنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَدَلَ مِنْ عِنْدِ حَائِطِ مَائِلٍ إِلَى حَائِطِ آخَرَ؛ فَقِيلَ لَهُ: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، أَتَفْرُ مِنْ قَضَاءِ اللَّهِ؟ فَقَالَ: «أَفْرُ مِنْ قَضَاءِ اللَّهِ إِلَى قَدْرِ اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ!»»

ترجمه: «امیرالمؤمنین علیه السلام از کنار دیواری مایل، به کنار دیواری دیگر رفتند. به آن حضرت عرض شد: یا امیرالمؤمنین، آیا از قضای خداوند فرار می‌کنی؟ حضرت فرمود: از قضای خدا به قدر خداوند عزوجل فرار می‌کنم!» (محقق)

بقیہ برای جلسہ بعد.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ